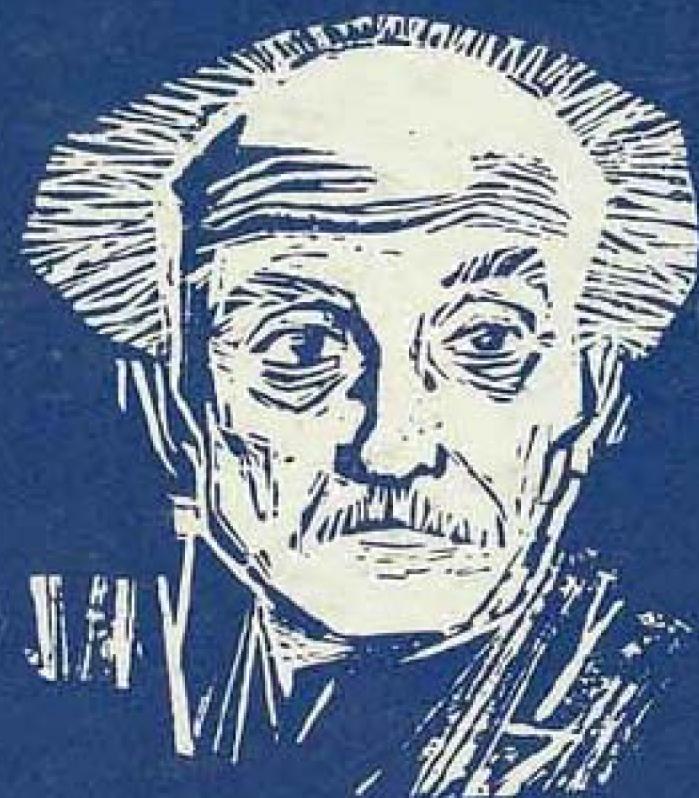


نیما یوشیج



مقدمہ
نیما یوشیج



مَرْكُزْ تَخْصِصَيْ مَطَالِعَاتِ إِيرَانِ شَنَاسِي

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

* آقای رهسیار *

من نمی‌توانم به‌باکنویس داستان‌های کوچکی که نوشته‌ام
برسم. داستان‌های کوچک زیاد نوشتم و خیلی زیاد. از
زمان‌های قدیم و بسیاری را شخص خودم سوزاندهام و به‌کارهای
دیگر، که درنظر من برای مردم لازمتر است مشغولم بدلاده
من دچار فکرهای متوجه و غمناک هستم.
این را درهیین ساعت فلم‌انداز به‌پاس حافظ شما نوشته
به‌روزنامه می‌دهم. سیک آمریکایی است. مطلب عهم و سوانح
مختلف و صحنه‌های فراوان ندارد. من خواسته‌ام این طور
بنویسم... من سرکش هستم. ممکن است چند روز دیگر در
روزنامه اعلام کنم: (درخصوص انتقاد تاریخ‌های نویسنده‌گان
علی‌شان معاصر...) پیش از آن که به‌دانسته‌سرایی بردادته
باشم.

ارادتمند شما نیما یوشیج

مهر ۱۳۴۱

* این نامه و داستانی که بعداً می‌آید در پیست و چهارمین
شماره نشریه‌ی «آفتاب تایان» به تاریخ شنبه ۴ مهر ماه ۱۳۴۱
چاپ شده است. م. ط.

این دفتر نخستین مجموعه از قصه‌های نیما یوشیج است که در آستانه دوازدهمین سال خاموشی او، و پنجاهمین سال سرومن «افسانه» به چاپ می‌رسد.

در این مجموعه از نخستین قصه‌های نیما، هرقدآقا، و آخرین قصه او، غول و ارباب و زش، نمونه‌های هست.
هرقدآقا، نخستین بار به سال ۱۳۵۹ در مجموعه «افسانه»، «کلام‌الخاور»، که به همت یک عاشق کتاب، رمانی، نشر می‌یافت، چاپ شده بود. این قصه برای بار دوم در «دفترهای زمانه»، (آرش شماره ۲ و وزیر نیما یوشیج) نشر یافت و در سال ۱۳۶۹، بدون اجازه خانواده نیما، در یک کتاب مستقل، به صورتی مغشوش، عرضه شد. در مجموعه حاضر، این قصه با دستنوشته نیما تطبیق شده است.

نام این مجموعه، کندوهای شکسته، عنوانی است از خود نیما برای چند قصه خود.

فهرست

عنوان	صفحة
مرقد آقا	۹
دیدار	۵۳
در طول راه	۶۱
غول و ذئب و ارابه‌اش	۱۱۹

قصة مرقد آقا

با یک اسم معروف نمی‌توان تشخیص داد که ستار
ب پسر استاد حیدر نیز مساز دیلمانی – در کدام نقطه از
لاهیجان قدیم سکنی داشت. در اوایل قرن هشتم، لاهیجان
را بعضی مرداب‌ها در حدود دریا تشکیل می‌داد که اراضی
مشجر و نیمه خشک آن‌ها را از هم مقطوع می‌ساخت.
خانه‌های دهاتی که نمای آن‌ها گنبدهایی علفی و دودزده
بیش نبود بفاصله‌های بعیده این اراضی را آباد می‌کردند.
ناحیه بین لاهیجان کنونی و «دهکا» از حوالی راهی که
امروز به «صیقل‌سرا» و «رودبنه» و «دمثال» می‌رود
مملو از درخت‌های جنگل انار و تمثک بود. این هیئت در
ساحل چپ خلیج بسیار طویلی را آرایش می‌داد که مرقد
زاهد معروف گیلانی، تنها بنای منزوى ساحل آن محسوب
می‌شد.

صیادهای دهاتی در شب‌های پائیز و زمستان آن فضا
را از صدای خود پر می‌کردند. قلت جمعیت در سایر اوقات
آن مکان را غمناک به نظر می‌آورده. عدمهای از هلاکین
به دستیاری زارعین آن جا را تا حدی آباد کرده این نقطه و

چند نقطعه دور دست را به زبان گیل، «نوکلاژه» نامیده بودند، یعنی محل نو در عین حال دیگر آن از آن به «نوییجار» یا اسمی دیگر اسم می‌بردند. البته غیر از نوییجار کتوانی، هر نقطه از آن نوکلاژه یا نوییجار در نظر اهالی اسمی دیگر نیز داشت، چون بد طور قطعی محل این خانه‌های از هم دور افتاده، که به مقداری پوست گردی پراکنده بی‌شباخت نبودند، تشخیص داده نمی‌شد. هر کس درخت یا دیوار شکسته‌ای را نشانه کرده محل مقصود در ذهن خود را با انتساب با آن نشانه تعیین می‌کرد. به این نحو خانه‌ستار، یعنی آتاق پوشالی او و همسایه‌اش، بر جوار ریشه «توسکا»ی کهنه و دور از تمام خانه‌های دیگر بود.

اگر از ده سالگی عمر کارگری او حساب کرده‌می‌شد، او با مادرش صفیه و نسأ خواهر یازده ساله‌اش، نیزال بود که از «دیلمان» بداین فاحیه آمده بعد از پدرش مزدوری می‌کرد. برنج کار و صیغه‌کار بود. زمین‌های کدخدا علی را می‌کاشت. نوکلاژه‌ای‌ها اغلب او را می‌شناختند، تا وقته که مقداری تور و طناب علفی را به ضمیمه کمانی که از پدرش به یادگار داشت از سقف سیاه آن ایوان گوتاه آویزان می‌دیدند تشخیص وضعیت او آسان‌تر از تشخیص اسم و نسب او بود. همه می‌دانستند در آن خانه مردیست که در پائیز و زمستان ماهی می‌گیرد و بشکار مرغ می‌رود، یک نفر دهاتیست و بداین نحو امر از معاش می‌کند. کدخدا علی بداو رخصت داده بود که در «اورین» کوچک او بد لخواه خود زراعت کند و محصول آن از خود او باشد. او در این محوطه کدو، خربوزه، خیار

و امثال این‌ها می‌کاشت. خداوند نیز بـداو حق داده بود که در جنگل‌های وسیع‌ش هیزم تهیه کرده به فروش برساند، مع‌هذا او برای امراض معاش خانواده کوچک خود در رفاه نبود، رخصت خدا و کـدـخـدا هـیـجـ کـدامـ درـ خـانـهـ دـهـاتـیـ مـدـدـ مـهـمـیـ مـحـسـوبـ نـمـیـ شـدـ. زـمـسـتـانـ وـ تـاـبـسـتـانـ آـنـ هـاـ رـاـدـرـ تـهـدـیدـ خـودـ نـگـاهـ مـیـ دـاشـتـ. اوـ هـمـیـشـهـ باـ آـنـ نـیـمـتـهـ اـیـ کـهـ اـزـ وـصـلـهـهـایـ پـیـ درـپـیـ رـنـگـارـنـگـ شـدـهـ بـودـ وـ یـكـ شـلوـارـ تـنـگـ کـرـبـاسـ آـبـیـ، کـهـ بـهـ کـارـشـناـگـ آـنـ درـیـاـ مـیـ خـورـدـ، بـسـرـمـیـ بـرـدـ. اـگـرـ نـسـاـ، بـهـدـامـنـ اوـ مـیـ چـسـبـیدـ وـ مـیـ گـفتـ «ـدـادـاـشـ منـ پـیـراـهـنـ نـدارـمـ»ـ باـ کـمـالـ مـلاـطـقـتـ جـوـابـ مـیـ دـادـ «ـبـرـایـ توـ مـیـ خـرمـ اـمـاـ بـایـدـ صـبـرـ کـنـیـ»ـ وـ بـعـدـ اـزـ یـكـ یـاـ چـندـ مـاهـ عـجبـ اـیـنـ کـهـ هـمـیـنـ جـوـابـ رـاـ پـیـرـزـنـ بـرـایـ اـقـنـاعـ آـنـ کـوـچـولـوـ بـهـ کـارـمـیـ بـرـدـ. یـكـ پـیـراـهـنـ درـ خـانـوـادـهـهـایـ فـقـيرـ، تـارـیـخـیـ مشـخـصـ وـ مـحـفـوظـ دـارـدـ. سـرـگـذـشتـ آـنـ پـیـراـهـنـ سـرـگـذـشتـ آـنـ خـانـوـادـهـ استـ. بـایـدـ گـفتـ کـهـ هـرـوقـتـ گـوشـهـ اـیـ اـزـ آـنـ مـیـشـکـافـتـ یـاـ پـارـهـ مـیـ شـدـ، مـادرـ مـهـرـبـانـ باـ مـهـارـتـیـ کـهـ فـقـطـ فـقـرـاـ آـنـ مـهـارـتـ رـاـ دـارـنـدـ، وـ بـهـ اـیـنـ وـاسـطـهـ کـهـنـهـ رـاـ نـوـ جـلوـهـ مـیـ دـهـنـدـ، آـنـ رـاـ مـیـ دـوـختـ وـ رـفـوـ مـیـ کـرـدـ. اـیـنـ عملـ تـاـحدـیـ مـکـرـرـ مـیـ شـدـ کـهـ دـیـگـرـ آـنـ پـارـچـ کـهـنـهـ نـمـیـ توـانـتـ ستـارـ رـاـ اـزـ خـودـ بـهـرـهـمـنـدـ بـدـارـدـ. آـنـ وـقـتـ پـیـرـزـنـ آـنـ رـاـ کـوـچـکـ سـاختـهـ بـنـخـودـ اـخـتـصـاصـ مـیـ دـادـ. چـندـمـاهـ بـعـدـ پـسـ اـزـ اـصـلاحـاتـ مـتـواـلـیـ دـیـگـرـ، کـهـ عـدـدـ آـنـ هـاـ کـمـ اـزـ عـدـدـ وـصـلـهـهـایـ آـنـ پـیـراـهـنـ نـبـودـ، هـلـبـوـسـ کـوـچـکـ، کـوـچـکـ تـرـ شـدـهـ لـیـاقـتـ اـنـدـامـ نـسـاـ رـاـ پـیـداـ مـیـ کـرـدـ وـ آـنـ کـوـچـولـوـ رـاـ اـزـ خـودـ فـرـحـنـاـکـ مـیـ سـاختـ. ولـیـ سـرـگـذـشتـ پـیـراـهـنـ درـاـیـنـ مـرـحـلـهـ تـمـامـنـمـیـ شـدـ.

زوال یک تکه پارچه کهنه در این طور خانواده‌ها آسان نیست. راجع به آن حرف‌ها می‌توان زد. آن‌ها که به‌طرف نیستی می‌روند بد اشیاء هستی می‌دهند. وجودشان نائب مناب وجودهای دیگر است - اگر بدانید ستار با چه خون جگر آن را فراهم کرده بود؟ بداین جهت وقتی که به کار نسا نیز نمی‌خورد پیرزن آن را تکد تکه کرده به‌جای پنهان لحاف یا در عوض پر، هنگام را با آن پر می‌کرد. و اگر یک‌مشت پر از صید مرغان و حشی دریا تهیید می‌کردند مادر و فرزند آن را در محل به‌فروش رسانیده پول می‌ساختند. اگر وقت شود این صرفه‌جویی در خانواده‌های بی‌بضاعت ریشه‌های قطع نشدنی دارد، ندیدن و نداشتن به آن اشخاص صفتی شبیه به‌حرص و تنگ‌چشمی داده است. اگر بعضی از نو کلایه‌ای‌ها که نسبتاً از حیث بضاعت با ستار تفاوت داشتند او را حریص و تنگ‌چشم می‌نامیدند ظاهراً حق با آن‌ها بود. ولی وجودهایی شبیه به‌وجود ستار که در همه جای عالم یافت می‌شوند فی‌الحقیقته نه حریصند و نه تنگ‌چشم. احتیاج، این اخلاق را به آن‌ها داده است. این قبیل اشخاص را باید موجودات ثانوی طبیعت نامید که همیشه چیزی را گم کرده دارند، بدون حرص و تنگ‌چشمی، بسیار مالدوست می‌شوند. مثلاً اگر یک قوطی کهنه و از کار افتاده را در راه پیدا کنند آن را با کمال وجود از زمین برداشته بددقت تمام برآن نظر می‌اندازند و اگر این قوطی سوراخ‌هایی داشته باشد آن سوراخ‌ها را به‌نحوی مسدود ساخته آن قوطی کهنه را پاک و صیقلی کرده مثل یک قوطی نو جلوه داده به کار می‌برند. این اشخاص همه چیز را تا

رمق آخرش نگاهداری می‌کنند. بندگان شاکر خدا و مرمت کنان عالم‌خاکی هستند. می، گویند «یک دیوار شکته می‌تواند وقتی بنیان یک قصر بزرگ را ترتیب بدهد». ستار هر وقت زنبیل‌هایش را از کدر یا خیار و اگر زستان بود از ماهی – پر می‌کرد و به لاهیجان قدیم می‌آورد که به فروش برساند در عالم چیزهای یافته و نایافته فکرها داشت، این زنبیل‌ها به دو رأس چوب – که گیلانی‌های گنونی آن را «چان» می‌نامند – قرار گرفته بود. ناگهان چان خود را از روی شانه به زمین می‌گذاشت چشم‌های نافد او در ته حفره یا زیر درخت و بالای تپه یا روی جاده چیزی را می‌کاوید چند قدم به جلو می‌رفت در این هنگام ابروهای کم موی او گره خورده به چشم‌های گودافتاده اش سایه می‌انداخت. پیشانی تنگ و پرز لفس چند چین عمودی پیدا می‌کرد. آن ابروها به دو هسته زرد‌آلتو شبیه بودند. چد نگاه‌ها که آن دهانی پابر همه مثل یک مهندس در زوایا و برگ‌های زمین نمی‌کرد و مخفیات این مشت خالک‌تیره را با آن نگاه نمی‌خواند. می‌گفت «همیشه به وجود متبرک جاده‌های عمومی چشم بدوزید. حتماً یک روز چیزی به شما خواهند بخشید» راه را متبرک و راه رفتن را موجب برکت می‌دانست و این عقیده روزبه روز در او راسخ‌تر می‌شد. مخصوصاً بعد از خواب‌های اخیر.

یک روز که در جنگل روی درخت افرائی خواهدیدم بود در خواب دید: به «دیلمان» می‌رود. درین راه، زیر دیوار یک قلعه خرابه، خنجری پیدا کرده که دسته آن از طلای ناب است. ناگهان از خواب جست و بسیار خوش حال

شد. آنچه در عالم غیب دیده بود برای رفقایش تعریف کرد.
از آن بد بعد نسبت به آتیه خود امید، و اعتماد عجیبی داشت
به قول یهودی‌های آن زمان آن طایی زیرخاک مانده برای
عمل اکسیر و کیمیاگری بسیار مؤثر بود. با این دیگر
خانه‌های خالی او پرمی شد. یعقوب یهودی برای این خواب
و خواب‌های دیگر او تعبیرات فرح‌انگیز می‌کرد.

این آدم در مدت زندگی خود چیزهای خیلی قیمتی
پیدا نکرد ولی اطمینان و اعتقاد به حرف‌های یعقوب
یهودی – که وجودش در تمام لاهیجان، در جادو و طلس
و شفا دادن مرضی و راندن دیوها، منحصر به فرد بود – در
مشعر او مقامی بلند یافت.

یک روز زنیبل بزرگ «اسلک» و «کولی» با شهر
می‌برد. این ماهی‌های کوچک نیم‌رطل وزن داشتند. خستگی
او را عذاب می‌داد. چنان را از روی شانه پائین گذاشت و
به زمین نشست که نفسی تازه کند. در این روز جاده خلوت
بود و پائیز بود و جنگل صورت ساکت و غمناک خود را
نشان می‌داد. از گیل‌ها رسیده بود و برگ‌های آن زردی
می‌زد. در اطراف این جاده مثل مار بیچ‌خورده که دهانی‌ها
به سرعت با زنیبل‌های خالی یا پر خود احیاناً از روی آن
می‌گذشتند، مقداری گلابی تلخ و وحشی خشک شده روی
درخت‌ها بود که هیچ‌کس به آن نگاه نمی‌کرد. حالا
عنکبوت‌ها در تارهاشان، که آرایش شاخهای انبوه و کم
برگ بودند، پنهان شده برای صید خود انتظارهای طولانی
می‌کشیدند. لاکپشت‌های ترسو، مختصراً تابش آفتاب را از
زیر ابرهای دائمی ساحل غنیمت شمرده از نهرهای گل‌آلود

پیرون آمده از گروهی آفتاب استفاده می کردند. همین که ستار را دیدند خود را در آب انداخته ناپدید شدند. ستار بپادش آمد که در پچگی یک مرتبه به قشلاق آمده بود و کار روزانه اش این بود که آن حیوانات را بالای درختها می برد و جایی می گذاشت که نتوانند پائین بیایند. پدرش می آمد آنها را از دست او می گرفت و رها می کرد. خدیجه - جده اش - می گفت استخوان این حیوانات بعد از صدال کیمیا می شود، مشروط براین که آن را زیر آب نگاه بدارند. تذکر اخیر محمد خیالات متوجه او که همیشه می جست چیزی را پیدا کند واقع شد. لحظه ای فکر کرد، آنچه را که وهم می پذیرفت از چیزهای معقول بیشتر می پسندید. این کم کم برای او عادت شده بود. با خیال خود در عالم صورت و ماده سوداها داشت: خرابهای مسکن شیاطین ثروتمند حفره هایی که دیو های یاغی برای دفن ذخائر ملوك نامی در شکاف های مخفی کوه ها ترتیب داده اند، دهلیز های تاریک و مرطوب که از زمان های کشف نشدن، گنج های طلا را در بر گرفته اند، خم هایی که ازدها بر سر آنها خفته و مارهایی که از دهانشان آتش می بارد و هزاران تصاویر دیگر در غز کوچک او دور می زدند. مثل این بود که آنها را می بیند. به حکم باطن چشم هایش بدجست و جو درآمدند. از میان درختها و آن هم م موجودات حاضر و ناظر، از نبات و حیوان که در اطراف خود می دید، درخصوص هر یک فکری ساده و زود گذرنده داشت. چشم به چند دانه از گل رسانیده افتاد. با آن تفحص عادی که در وجود او بود یک شاخه بسیار صاف و رسا در این درخت

میوه یافت. با خود گفت «اما عجب کنسی این کنس دیگر مانند ندارد.»

گیلک‌ها از شاخه این درخت عصا درست می‌کنند. به‌این ترتیب که اول آن شاخه را از روی پوست زخم می‌زنند و یک‌سال می‌گذارند بماند. بعد آن را قطع کرده با حرارت دادن به‌توسط خاکستر‌های داغ، پوست را از روی آن قطع می‌کنند. شاخه نبات به‌واسطه فعل و افعال و تطور نباتی چین‌های منظم و خوش‌نما بدخود می‌دهد. آن وقت آن را با خمیر خاکستر ذغال، رنگ‌زده سرخ می‌کنند. البته او که در این صنعت موروثی مهارت داشت، به‌نظرش آمد که محبوبه گشده خود را پیدا کرده است. و حقیقتاً برای یک‌دهاتی — مثل او — آن چماق «کنس» به‌این صفات به‌منزله محبوبه‌ای بود. چنان‌که برای یک‌نفر شهری چند جلد کتاب. شما که دهاتی نیستید نمی‌توانید کیفیت داشتن این روح را تصور بکنید — هرچه بگوئید خطاست. آن چماق کنس با کمال شایستگی هم برای دست او خوب بود، هم می‌توانست آن را کوتاه کرده پیش امیری از امرای لاهیجان پیشکش برد اتفاقاً بگیرد. این ملاحظات او را از چا بلند کرده خود را به‌آن طرف چاده و به‌مدخل جنگل رسانید. مدخل جنگل مملو از شاخه‌ای خاردار تمشك و پیچ و «کراد» بود، روز پیش هیزم‌شکن‌ها آن‌ها را به‌زمین ریخته بودند. چون پاهای او بر هنره بود مقداری «چماز» و «قرمزدانه» کنده زیر پای خود ریخت و بنای رفتن را گذاشت. هر وقت با آن شاخدها که جلوی چشم او را می‌گرفتند نزاع می‌کرد بی‌شیاهت به‌اطفال نبود که به‌نظر

باید به کاری پر زحمت و بی فایده پرداخته‌اند. هر لحظه بر التهاب او می‌افزود. خاطر جمیع بود که هیچ کس به زنیل‌هاش دست نمی‌زنند. وقتی که به محبوه‌ی خود رسید لحظه‌یی با آن ور رفت، قدری خزه و اندکی نیلوفر وحشی به آن پیچیده یافت. برای این که او را عربان بینند این لباس جنگلی را از آن قد رعنای دور کرد. افسوس خورده چرا تا کنون آن نمونه زیبایی را نیافتن است. فوراً کاردی کوچک از زیر قبا و کمر بند خود بیرون کشید، مثل چند بوسه محبت، چند ضربت از لب آن پارچه فولاد به آن نبات زنده و برآزنه هدیه داد.

احمد - نوکر هلا رجاعی - و یکی دیگر از رفقاءش که از جاده گذشتند او را دیدند که زنیل‌هاش را روی جاده گذاشته در پای آن درخت از گیل ایستاده است. ولی حقیقت امر را برخلاف واقع دریافتند. ستار برای رفع خیالات آن‌ها چنان وانمود ساخت که از گیل می‌خورد. خیال می‌کرد این شاخه سبز به همان اندازه که از او دلربایی کرده است از مردم نیز دلربایی می‌کند. بداین‌زودی یک حسد ناشی از سوءظن او را رنجه می‌داشت: می‌دادا نو کلایه‌ای‌ها، مخصوصاً اهل آن دو سه خانه که در ناحیه «پیش‌سر» و نزدیک بدورودخانه منزل دارند، از این‌جا بگذرند و چماق کنس او را بینند؟ دوباره پیش خود اندیشید آیا ممکن نیست خود او دیگر نتواند چماق کنس‌اش را در میان آن‌همه شاخه‌ها بیندا کند؟ درماند که چه کند. با خود گفت «بهتر این است که آن را نشانه کنم.» تدبیری که به خاطرش رسید این بود که آن شاخه را با چیزی

بینندد. به این جهت قطعه‌ای پشم و یک رشتہ نخ سفید را که اتفاقاً در جیب خود داشت بیرون آورده مشغول پستن آن شد. جنبین آن مجروح دلربا را بدطوری بست که دیگر جای آن ضربت‌های دوستانه پیدا نبود. ولی رنگ‌ها در جوار هم حیات خاصی دارند – چنان که کلمات خوب و بد اشیاء در جوار هم – بین آن‌همه سبزی‌ها، گرچه باد پائیز آن‌ها را تیره و زرد ساخته بود، ولی نشانه سفیدی که ستار به جای گذاشت مثل نور در ظلمت و بدمعتابه فکری تازه در میان فکر‌های کهنه بود و البته بیشتر نظر مردم را به خود جلب می‌کرد. مع‌هذا او این را نفهمید. پس از اتمام کار خود از راهی که آمده بود به‌جاده برگشت. ذوق می‌کرد که چماق کنسی دارد و یک سال دیگر آن را قطع می‌کند. چنان خود را برداشت و بدراه افتاد.

وقتی که از روی جاده بدآن گوشدن‌شین چنگلی نظر انداخت دید یک گنجشک صحرایی روی شاخه آن نشسته و می‌خواند. خواندن این گنجشک وجود آن شاخد نشانه شده به‌او حالتی طربناک داد و بذبان گیلی بنای آواز خواندن را گذاشت.

اتفاق افتاد که کدخداعی برای وصول دویست‌دینار قیمت محصول به تعویق افتاده ستار را به‌حوالی روسر فرستاد. او در تمام مدت اقامت یک‌ماهه خود در آن ناحیه در فکر کدوهای پائیزه و آن چماق کنس‌اش بود. در مغز خود یک رستاخیز خیالی داشت. صفیه بیش ملاجواد مکتب‌دار رفت و در ضمن سایر مطالب برای اونوشت «خاطر جمع‌باش». کدوها را بالای ایوان چیده‌ام. تمام زرد شده‌اند.

در لاهیجان امسال کدو بسیار کم است.» ولی کاش از چماق کنس اش نیز یکی دو کلمه می‌نوشت، هر وقت این وجود تنها مانده را بدیاده‌ی آورد از سیمای مردم وحشت‌هی کرد. سر گذشت شوق و امید او مملو از عذاب‌های روحانی بود. هیچ چیز او را قسلی نمی‌داد، هر روز، عصرها، در کنار راه می‌نشست و از اشخاصی که از «نوکلایه» و آن اطراف می‌آمدند بعضی چیزها می‌پرسید. تا دویست دینار کدخدای علی وصول شود او به مرتبه اعلایی ترس و ناامیدی واصل شده بود. به محض این که به «نوکلایه» برگشت خود را پدآن مهجور رسانید. ولی از منظره آن بسیار متوجه شد. چون که چهار نخ دیگر نیز با الوان مختلف بر آن بسته یافت، فوراً به‌خاطر آورد که رحم‌الله و عزیز یک روز او را در زیر درخت دیده و فهمیده بودند در آنجا او چماقی را نشانه کرده است با خود گفت «لابد یکی از این دو نفر کنس مرا نشانه کرده‌اند» این ناهموار لحظه‌ای خیالات را در مغز او فشرده و متوقف ساخت. ناگهان به حال وحشت به‌عقب سر نگاه کرد. فقط یک پیر مرد قوزیست و ژولیده از راه می‌گذشت و بدجای عصا پاره‌ای هیزم در دست داشت. مثل این که اصلاً او را ندید، در خشم شد که چرا آن اشخاص با او چیزی نمی‌کردند. ندانست چه کند. فکر می‌کرد که هنوز نوبت قطعی آن پاره چوب فرا نرسیده است. حاضر بود برای وجود نازنین چماق خود خون بریزد. وقوع این داستان هولانگیز را خود او حس می‌کرد اما حورت قطعی آن را تشخیص نمی‌داد که در کجا و با چدکسی منازعه خواهد کرد ولی معنی احتمالی آن را نوعی بهذهن خود

منتقل می‌ساخت که از انتقال آن به لاهیجان می‌آمد. در این اثنا شمعی خاموش در پایی درخت دید - آن را روی سنگی دودزده نصب کرده بودند - به تدریج این شمع سوخته و در اطراف پایه خود، با اشک‌های روی هم منجمد شده‌اش، صور عربان و خیالی بعضی موجودات را تصویر کرده بود. دفعتاً الهامی او را روشن کرد. لبخندزد، دانست مراد نشانه کردن آن چماق کنس نبوده است. نوکلایه‌ای‌ها از همان دفعه اول که این شاخه را بسته یافتند هوش سرشاری به کار برده فهمیدند علامتی متبرک و رمزی از دین و ایمان مردم مؤمن است. بعد زرنگی کرده فوراً آن را دخیل در حاجات خود قرار دادند و این نخ‌ها را برای یادآوری به آن بستند. مخصوصاً عیال آفاسیخ ملاجانی و عیال حاجی قربانعلی سوزن‌ساز لاهیجی - که در راسته سوزن‌سازی لاهیجان قدیم دکانی بزرگ داشت - یقین دانستند که آن نخ و پشم‌ها که ستار به آن پاره‌چوب بسته بوده عمل دست غیبی بوده است و عقیده عجیبی درباره آن چماق کنس پیدا کردند، که اگر جای قسمتی از عقاید دینی آن‌ها را نمی‌گرفت لااقل اعتقاد آن‌ها را نسبت به اماکن متبرک که دیگر که در ذهن آن‌ها کهنه شده بود کم می‌کرد، به این جهت هیچ به آن دست نزدند فقط نخ‌های خودشان را با نهایت ادب روی آن بسته رد شدند. دیگران نیز، مخصوصاً زن‌ها، به آن دو زن مؤمنه متابعت کرده در ظرف این مدت دخیل بسیاری از همه رنگ به آن شاخه زیبا بسته شده بود. نگاه ثانوی، آن دخیل‌ها را به تمامی درپایه آن شاخه بستار نشان داد. حالا به خوبی به یاد آورد: آن روز

که تور و طنابش را اصلاح می‌کرد و نوروز مرثیه‌خوان به دیدن او آمد به او گفت «در غیاب تو آقای بزرگواری نزدیک به جاده پیدا شده است» یقین کرد همین بزرگواری است که خود، او را خلق کرده است. باعث این بزرگواری قدری نفع و پشم بود. بر او دیگر نامعلومی نماند. از بی‌عرضگی‌های مخلوق بی‌صدای خود خوب خبر داشت، فقط به کار سکزنی می‌خورد. و به کار این که اگر یک وقت شکست، آن را بسوزانند. چوب کنس آتشی بسیار بادوام دارد.

تا آن که کنس، کنس بشود و برضحامت جسم خود افزوده حقیقتاً بزرگواری پیدا کند، اهالی «نوکلایه» در خصوص آن حرف‌ها زدند، قربانی‌ها کردند. خواب‌ها دیدندند، شرط‌ها بستند. زن‌ها نوروز مرثیه‌خوان را به آن‌جا بردند، مرثیه‌ها خوانندند. مراسم عزای شیعه در آن زمان — یعنی اوایل قرن هشتم — در لاهیجان و اطراف آن تا اندازه‌ای رواج داشت. دهاتی‌ها آن مراسم را در راه این مقصود که در نظرشان تقدیس یافته بود طرف رعایت قرار دادند. بسیاری از شب‌های جمعه را مثل ارواح در آن‌جا مخفی شده شمع روشن کردند و بدترضع و گریه پرداختند. بعد کم کم خسته و ساکت مانده در آن سرزمین مرطوب که از اول شب، بوهای رطوبی سرزمین قشلاقی را به‌مشام می‌رسانید، به خواب رفتد. احیاناً اگر یک «نوکلایه» ای در این وقت شب از آن‌جا می‌گذشت فردای آن شب به قدر امکان

شهرت داده بود که دیشب عده‌ای از فرشتگان آسمانی در پیشگاه آقا جمع بودند. چشم‌هاشان مثل شمع می‌سوخت. پس از آن ملاهائی که در این خصوص علاقه داشتند مطلب را مثل شعرا و نویسنده‌گان آب و تاب داده برای این که بیشتر در مردم تأثیر داشته باشد بدلباس دیگر وارد می‌کردند. مشهورات را با اولیات، چشم را با روح و چیزهای دیده را با چیزهای شنیده مشتبه می‌ساختند. برای کشت عقاید نو مزروعی قابل تر از ذهن عوام نبود. ستاره در آسمان، و آن شمع‌ها که می‌سوختند – در پای آن درخت کنس – هر کدام با روشنائی قابل تماشائی دیده می‌شدند. قعر دریا و انتهای جهنم هم از اصل تاریخ این واقعه مجهول تر نبودند.

ملا رجبعی «بستسر»ی که ملا ندانشتن «نو کلایه» را غنیمت شمرده از راه دور به آن ناحیه شتافته بود، در اثبات کرامات و حقانیت آن چماق کنس دلائلی از کتب طوسی و کلبی در ضمن عظمهای متواتر خود بهمیان آورده بود – که برای اطمینان نو کلایه‌ای‌ها کافی و بسیار طرف توجه واقع شد – به نحوی از این کتب، این ملای شیعه، اخبار را جمع کرده و با حالت حاضر آن بزرگوار بالصراحه و به‌اسم وفق داده بود که لازم می‌آمد این قوه علمی را فقط از مهارت بیان کل و از علم خود آقا دانست. یاکش بزدی بدخانه او آمده گاو دوش را از طویله بیرون می‌کشد. در اثنای خارج شدن پای آن دزد بهدرگاه چسبید، در استحکام و قراری نداشت، دزد و در – هر دو – به زمین افتادند. اهل خانه بیدار شدند. چون

مهتاب بود به کمک سگ‌ها آن بی‌چاره را دستگیر کردند. دیدند سرش شکسته است و خون می‌آید. فردا شهرت دادند آن بزرگوار منزوی در جنگل – یعنی آن چماق از گیل یا کنس سه‌شبانه به ده آمده در احوال مردم تفتیش می‌کرد. دزد را دید و به‌سرای خود رسانید.

ملارجبعای این واقعه را، به‌خصوص چون مربوط به منزل خودش بود و افتخار آن به‌خودش تعلق می‌گرفت، شیرینی صحبت‌های خود در مجالس قرارداد و همه جا به‌زبان می‌آورد. فقط برای این که مبادا افتخاری نصیب آن گاو دزد پشود – که مردم بگویند دست مبارک آقا به صورت او رسیده است – نکته را این‌طور ادا می‌کرد که وجود مبارک چون شئامت عمل او را دید آبی از دهان مبارکش به‌جهه او انداخت و به‌اندازه‌ای آن‌آب – به قدرت الهی – قوت داشت که سر آن زندیق را شکست. ولی چنان واقعه را مجسم کرده در پیش چشم مردم می‌کشید که اگر آن دزد نمی‌آمد و برای توبه به‌دست و پای او نمی‌افتاد مجبور بود به‌واسطه تنفر و کینه که مردم از حرف‌های آقا نسبت به‌او داشتند با زن و بچه از «نوکلایه» کوچ کرده به محل دوردستی برود که دیگر هیچ‌کس او را نشناسد.

همین آقا – که سید ظهیر مرعشی و صاحب تاریخ خانی هیچ‌کدام بعد از یک قرن مدت از ترس بقایای پیروان او جرئت نکرده در ضمن وقایع عصر نامی از او نبرده‌اند و همین واسطه گمنامی او شده است – می‌گویند خواب عجیبی دید. نقل این‌خواب بزرگواری چماق کنس را به‌تر ثابت کرد. به قولی پسر بزرگش این‌خواب را دید و بعد نظر

به احترام سن و علم مقام پدر، بدخواهش خود او، این را به پدرش نسبت داد. اگرچه قول اول در آن زمان پیش از شهرت داشت ولی قول اصح همین قول ثانی است که جنگی خطی و کهنه دیگر آن را نقل می کند و خلاصه آن از این قرار است: تزدیک به نیمه شب سبز قبائی از ناحیه چنگل تزدیک و از لای همان درخت کنس به هوا برخاست – که عبای ملازم جبعلی بست سری را بهدوش داشت. انگشت‌های نورانی او مثل شمع‌های افروخته بودند. تمام خانه‌های «نو کلایه» را با آن انگشت‌های نازئین روشن کرد. همین که وجود مبارک به نفع‌هایی که «تنگ‌ور» می‌نامند رسید توقف کرد بعد تمام شاخه‌های درخت‌ها که قابلیت داشتند، یعنی صاف و راست بودند، از اطراف جمع آمده در مقابل او در کنار رودخانه صفت شدند و به سجدۀ افتادند. بزرگوار زنجیر پسیار بلندی را که ابتدای آن هشرق و انتهای آن مغرب بود از کمر خود باز کرد. نوک زنجیر به یک حرکت دست مبارک به رودخانه رسید و خوکی را که چنگال بیر و بدن ماهی و دم‌شغال داشت صید کرده به کوه زد و نصف کرد و ندا داد که: «تمام مرض‌ها از آب‌های نو کلایه بیرون رفت. به‌اسم من تا ابد «نو کلایه» مشهور خواهد شد.» این نقل قول‌ها و خیلی نقل قول‌های دیگر همه را ستار می‌شندید. اگر تفاوتی در این مسموعات وجود داشت آن را قرب و بعد آن خانه‌های دهاتی باعث شده بود. بعضی چیزی بر آن حرف‌ها می‌افزودند و عده‌ای نکاتی را حذف می‌کردند، ولی او اصل مطالب را به دست می‌آورد. می‌دید که چماق کنس او به چه نحو معبد مردم واقع شده.

گروه گروه بهزیارت آن می‌روند و ملارجبلی از محل خیرات‌هایی که بدان جسم تعلق می‌گیرد چه طور منفعت می‌برد. از تفکر در این مطالب تفریح می‌کرد. به هیچ کس چیزی از این باخت نمی‌گفت ولی شکی در عقاید راسخ دینی او، که برای حیات مادی و روحانی او شاید مفید بودند، فراهم می‌آمد. آیا سایر چیزها که احترام آن‌ها را به تو دستور داده‌اند این طور متبرک نشده‌اند؟

این حکایت گاهی برای او بسیار مضحك بود و گاهی سبب تعجب او واقع می‌شد. همه آن پاره‌چوب را – آقا – می‌نامیدند. او می‌گفت: چماق. دیگران آن را احترام می‌کردند. او فقط آن را دوست می‌داشت.

حالا دیگر در این زمستان بهیک گوسفند می‌ارزید. بهیک سال و چیزی متجاوز گذشته بود. پاره‌چوب کوچک پس از این همه حرف‌ها زخم‌ها یش به چین‌های صاف و منظم تبدیل یافته بسیار قشنگ به نظر می‌آمد. از ظاهر آن، این زیبائی مخفی، شناخته می‌شد. ستار آمده بود آن را قطع کند. داس ملارجبلی «بست‌سر»ی را در دست داشت. در این موقع، نزدیک به غروب هوا، گاهی رشحاتی از بر فریزه به صورت او می‌پاشید. از اثر پادهایی که از طرف دریا می‌وزید مثل این بود که عده‌ای از جانوران وحشی صدا می‌کنند. اگر کلااغنی از بالای سرش صدا کنان به سرعت می‌گذشت او هم به هوای آن حیوان به سرعت قدم‌های خود می‌افزود. تمام وجود او فکر و ذکر آن چماق از گیل بود.

همه او را دیدند که به سرعت از روی پل گذاشت؛ رستم ذغالچی، که درب کوره‌اش را بسته و خودش روی سکو چرت می‌زد، او را دید. از رفاقتی او بود. او را صدا زد. ستار جواب نداد. ذغالچی با خود گفت «کر شده است» و حقیقتاً کر شده بود. عمل بعضی قوا باعث تعطیل قوای دیگر است، همین‌طور بالعکس. توجهات ذهنی البته در سامعه اشخاص دخالت دارد.

در آن روز بیست و دو نفر از نوکلایدای‌ها به جنگل آمدند برای مطبخ ملارجی‌بعلی بست‌سری هیزم تهییدی کردند. صدای تبرهای آن‌ها متصل شنیده می‌شد. این صدا جانشین تمام اصوات واقع شده در او تأثیر رعد داشت. او را ماضر بود. خیال‌منی کرد الان به چماق از گیل او برمی‌خوردند و آن دو سه نفر بی‌اعتفادی که او درین آن‌ها سراغ دارد، واز خود او در این مورد بی‌اعتناء نند. منجمله پسر حاجی رجب، حتی چماق‌کنس او را قطع می‌کنند. از صبح تا کنون خیالش قوت گرفته بود. وقتی که به آن چماق‌کنس رسید، و آن را به‌جای خود دید، خوشحال شد. راجع به‌هیزم‌شکن‌ها، که اسباب‌اضطراب او را فراهم کرده بودند، به‌فکر افتاد. با خود گفت «به‌چه زحمت برای این بست‌سری‌ای کار می‌کنند! این ملا عجب حکم و نفوذی داردا شون دینی، درین تمام چیزهای عظیم و موحش، در نظرش به‌عظمت و هولناکی کوه‌های «دیلم» جلوه می‌کرد. از این بزرگتر چیزی در حافظه‌اش وجود نداشت. خود را حقیر و همه اشیاء را بزرگ دید و ملارجی‌بعلی را بزرگتر از همه. آنهمه حرف‌ها که از مردم درباره او

شنیده بود او را در این اندیشه انداخت که آن چماق کنس را زودتر قطع کند. متعاقب این حال اضطرابی شبیه به اشتباق دست او را پیش برد. بی اختیار ساقه آن را چسبید و با دست دیگر دامنش را بلند کرد. مؤمنین و معتقدین دیگر شاخ و برگی در بین او و محبوبش بهجا نگذارده بودند که حائل و حاجب آن روی زیبا واقع شود. چوب تر و داس تیز و زفندۀ ماهر، با یک ضربت آن را از جای برداشته بهزمین گذاشت. مثل این که تمام دین و برکت «نوکلایه» را آن کافر دیوانه بهزمین گذارده باشدا عیال قربانعلی، سوزن‌ساز لاهیجی، که صدای تاق کفش چوپیش را قبل از شنیده بود پرسید «با آن بزرگوار چه می‌کنی؟» ستار برگشت بهاو نگاه کرد البته هیچ جواب نداد و به کار خود پرداخت. در حین این که این زن متصل باز فریاد می‌زد، و پی درپی می‌گفت: «توئی که بزرگوار را می‌کشی؟» او بنا کمال بی‌اعتنای مشغول اصلاح شاخ و برگ‌های چماق خود بود. زن او را چند مرتبه با صدای بلند «بی‌شرم» و «جهنمی» مخاطب ساخت و از ناچاری به سر خود مشت کویید و قدری از موهای سرخش را کند. ستار چون او را زنی ضعیف‌دید و این هیجان از روی قلت عقل را از او مشاهده کرد، لبخند زد. این استهزاء و بی‌اعتنایی، زن سوزن‌ساز را مشتعل ساخت. بهdestی شمع خاموش و بهدست دیگر سنگی را از زمین برداشت و به طرف ستار پرتاب کرد. سنگ پرتاب شده بهجای این که بهستار اصابت کند دو سه قدم آن طرفان، پس از اتمام قوه سیر مختصری که سنگ اندازی زنانه بهآن داده بود، در مقابل

سنگ‌انداز به زمین افتاد، از بی کفایتی خود آن زن پیش‌تر عصبانی شد، گمان کرد که این نیز تقصیر ستار است. چشم‌های آبی رنگ او از هم دریده بود، به نظر می‌آمد که به جنون دچار شده است. بنای دویین را گذاشت، مثل گاوی که از چیزی در مقابل خود رمیده بخواهد فرار کند، حرکتی نوسانی پیدا کرده به چپ و راست جاده شتافت. لحظه‌ای دهانش بسته نمی‌شد. مردم را به امداد می‌طلبید، ستار به صدای بلند می‌خندید و چون مکان را خلوت و خود را موفق می‌دید رغبتی ناشی از استهزا و نشاطی برای حرف‌زن در او پیدا شده بود، بعضی حرف‌ها به زن سوزن‌ساز زد از قبیل «نه این که سرت گیج بخورد» و «میادا زمین بیفتی» و حرف‌های دیگر که معانی الفاظ مستعمل از آن‌ها مفهوم نمی‌شد.

هنوز آن زن از بیچ و خم جاده نگذشته بود و ستار اصلاح شاخ و بر گچ چماقش را تمام نکرده بود که عده‌ای هیزم‌شکن و دونفر زن، از اهل خانه‌های مجاور، و تقریباً هشت نفر «نوکلاریه‌ای» روی جاده اجتماع کردند. یکی دو نفر از مردّها هراسان بودند. زن‌ها دست زن سوزن‌ساز را گرفته از او می‌پرسیدند «چه شده است؟» و او همین‌طور فریاد می‌زد و ستار را در کنار جنگل نشان داده می‌گفت «آقا را از پای انداخته است! به آقا زخم زده است!»

این خبر هوش اگرچه زمزمه‌ای در مردم انداخت و هر کدام چیزی به هم گفتند ولی در قیافه‌های سرد و بی‌حرکت آن‌ها تغییری به وجود نیاورد، جز این که دو سه نفر شانه‌ها را بالا انداختند و علامت بی‌طرفی را نشان

دادند، و چند بصر دیگر رو به زن سوزن‌ساز رفتند که او را ساکت کنند.

ستار وقت را غنیمت شمرده آن مقطوع را به دست گرفت و به طرف جاده جستن کرد. همه او را دیدند وقتی که از پهلوی آن‌ها رد شد به اسماعیل، رفیقش، که در جزء جمعیت بود، چشمک زد و گفت «هر گز به حرف این زن‌ها گوش ندهید. عقلشان با عقل یک گوسفند برابر است.» زن سوزن‌ساز که تازه ساکت شده بود ولی باشدت نفس‌هی زد و زن‌ها زیر بازوی او را گرفته با او همراه بودند، از بی‌هیجانی و سکوت مردها دوباره مشتعل شده فریادزنان چند قدم به جلو چست. شمش را به طرف ستار پرتاب کرد. مثل آن تیر اول این‌یکی هم به شانه نرسید. مردها خندهیدند و زن‌ها بنای بد گوئی را گذاشتند. عیال سوزن‌ساز دیگر طلاقت نیاورد، محشرش را محکم به دور سرش پیچید و گره زد و مردانه به ستار حمله پردازد.

ستار چنان وانمود که از او ترسیده است. همان‌طور که آن علامت ایمان و برهان عبادت یک قوم را در دست داشت، با کمال عجله دوید. زن سوزن‌ساز و سایر مؤمنات بالافاصله او را تعقیب کردند. ولی هر گز با این تاخت و تاز خود آن پاره‌چوب را نمی‌توانستند به دست بیاورند. آن دیوانه کافر کیش – که ستار باشد – آن‌ها را مورد مسخره قرار داده بود، در حین دویدن پاهایش را مخصوصاً طوری بلند می‌کرد که پینه‌های سرانگشت‌هایش نیز بیدا بود. گاهی صدای شغال از خود بیرون می‌آورد. هیکل او با آن پاهای برهنه و به‌این نحو که می‌دوید و صدا می‌کرد،

و صدای آنهمه کفشهای چوین و آنستی و سنگینی زنانه در دویدن، مردها را به خنده انداخت. به بدرقه آنها فریاد زدند «آهای گرفت، آهای گرفت» و بنای دستزدن را گذاشتند.

در این اثنا ملاز جعلی «بستسر»ی در انتهای جاده نمودار شد. آقا گردش کنان از خانه به صحراء می‌آمد. موقع ناهار باقلایی پسیار خورده بود و با این گردش می‌خواست به هضم معده مدد بدهد. ردای سرمه و شبکله ترمه و قبای محمل نیلی داشت. عصای دراز خود را بلند کرد. معلوم شد استعلام می‌کند چه خبر است – و چون اغلب برای تنیبیه عوام بهجای حرف زدن به همین اشارت قناعت می‌کرد، نوکلایه‌ای‌ها از این عادت او خبر داشتند. ستار به احترام او ایستاد. از زن و مرد همه متوجه آقا شدند. هیچ جنبنده‌ای دیگر قدرت خود را نداشت. زن سوزن‌ساز فوراً دوید و دامان ردای دراز آقا را گرفت و گفت «به فریاد مسلمان برس، ای آقا دین خدا را حفظ کن». آقا با دست اشاره به سکوت کرد. ولی آن زن ساکت نمی‌ماند. پی در پی حرف می‌زد – مخصوصاً وقتی چشمش به عیال شیخ ملاجانی رفیق قدیمش افتاد – معلوم نبود او دیگر از کجا به واقعه پی برده است. هر قدر پیش می‌آمد صدایش بلندتر می‌شد، او و عیال قربانی سوزن‌ساز هردو جری و در زبان آوری درین زن‌های «نوکلایه» بی نظری بودند. چندان احتیاجی به زن‌های دیگر نبود. هیچ کدام در حرف زدن به هم فرصت نمی‌دادند. ملاز جعلی نمی‌دانست به کدام از این دونفر گوش بدهد. وقتی که هیزمشکن‌ها به آنها ملحق

شند گفتند «صبر داشته باشید تا واقعه را بیان کنیم، ما هم در آن جا حضور داشتیم» و یکی از آن‌ها آهسته به زن سوزن‌ساز گفت «مگر نه این آدم یک نفر دهاتیست که به کار تو هم می‌خورد، چرا او را می‌رنجانی؟» ولی دو نفر از آن‌ها همین که دیدند آقا غصب آلود به ستار نگاه کرد قول عیال قربانعلی را تصدیق کردند. اولی گفت «من دیدم که ستار شاخه‌های آن بزرگوار را می‌زد، دومی اظهار داشت «به عیال قربانعلی بد گفته است.»

ستار همه این جواب‌ها را شنید اما هیچ‌نگفت. از چشم‌های برآمده و پراز دوران آقا و آن صورت دراز و استخوانی او وحشت کرد. از پیش چشم او چیزی بر ق رزد، بدیادش آمد دو سال قبل آقا چه طور به یک فرمان دست مبارک واداشت که مردم یک برنج کار «پیش‌سر»‌ی را در زیر چوب به قتل برسانند. فوراً چماق از گیل را پشت سر برد و با دو دست مشغول کندن دخیل‌های آن شد.

آقا چون با شیخ ملا جانی دوستی داشت، به پاس خاطر عیال مکرم او قبل گفت «نگذارید این مرد برود» و اشاره به ستار کرد. پسر حاجی رستم جلو رفت. ستار به او گفت «تو این کار را نکن» ولی پسر شیخ حسن سبقت جسته قبل از آن شخص، دست ستار را محکم چسبید. مثل یک مأمور جدی که به فرمان آمر خود کمال اطاعت را دارد، به او نگاه کرد. زن‌ها آفرین گفتند ستار از حرکت چشم‌های او دانست که آشنائی را فراموش کرده است. مع‌هذا به او گفت «ست مرا ول کن» و از آقا تقاضا کرد که بگوید به او کاری نداشته باشد. آقا در جواب تقاضای او فریاد زد

«خفه شو» و پس از آن کلمات «بی حیا و خبیث» را ضمیمه کلمه خود ساخت و بزدن‌ها گفت «ساكت باشید تا از روی تحقیق و عدالت رسیدگی شود.»

همه اطاعت کردند. ستار را این ناسراهای قبیل از اثبات گناه خیلی سوزانده بود به نحوی که جرئت یافت، برای خلاصی خود از این مغلوبیت باطنی و مبارزه با آن کلمات، به اجرار حرف بزنند. اقرار کرد «رأست می گویند من این چماق را بریده‌ام» عیال سوزن‌ساز گفت «یا لله نشان بد» پسر حاجی، نوک آن چوب بریده را چسبید که از او بگیرد. ستار نگذاشت، ولی دست غاصب آن را رها نکرد. زن‌ها همه گفتند «ای وای! بین چه قدر خداشناس است.» عیال سوزن‌ساز که نزدیک بود به گریه بیفتند چنان دیواندوار با چشم‌های پر از اشکش به مردها و زن‌ها نگاه کرد که خود آقا هم از دیدن او ظاهرآ، یا از روی حقیقت، روی درهم کشید و افسرده بدنظر آمد. بدستار گفت «ای بی‌دین! این پاداش آنهمه خوبی‌هاست که در حق تو کردم؟» این حرف، پسر حاجی رستم را جری ترا ساخت. ناگهان چوب را که در دست داشت به طرف خود کشید. از این حرکت ستار عصبانی شده بنای کشمکش را گذارد. هیچ کس مانع این کار آن‌ها نبود. همه با هم حرف می‌زدند. تعادل قوای این دو نفر بیش تر باعث نمایش آن مقطوع بزرگوار واقع می‌شد. هر دو مثل دو ورزیده خسته به هم نگاه می‌کردند. چشم‌هاشان مملو از شرارت بود. زن‌ها می‌گفتند «آقای ماست.» ستار می‌خواست حتی المقدور ثابت کند که «چماق منست» در این خصوص یعنی در خصوص «چماق

ستار» و «آقای مردم» بین مردها بعضی مذاکرات و زیرگوشی‌ها بهمیان آمد. جملات متضاد المفهوم «حق با ستار است. ستار از ماست» و «عيال قربانعلی راست می‌گوید. هرچه آقا بگوید همانست» متنصل شنیده می‌شد. آقا که در حال سکوت و تفکر خود تمام توجهش معطوف براین بود که حالات باطنی و اندازه هیجان و تصمیم مردم را از سیما‌یشان تشخیص بددهد، چشمش به چشم زن قربانعلی و عیال شیخ ملاجانی افتاد. از نگاه او، هر دو که بعض گلویشان را گرفتند و مبهوت‌آیستاده بودند، به گریه درآمدند. این نگاه مثل سخمه‌ای بود که بدآن چشمه‌های مسدود زده شد. دیگر هیچ‌چیز به حال خود باقی نمی‌ماند. هیچ ذی حیاتی در آن جامی توانست ساکت بماند. واقعه صورتی حق به جانب پنهان خود گرفته بود و هر کس را متأثر می‌کرد.

اسماعیل با حرکت چشم و لب به ستار اشاره کرد که چوب را به پسر حاجی بده. ستار ندانست چه قوای او را ناگهان منکوب خود ساخت که حرف اسماعیل را بشنود. البته تماشای این حال مردم و صدای گریه و زاری زنانه و آن سیمای عبوس آقا در وجود او مؤثر بود. نتوانست فکر کند. بسته‌های او آن چوب کس قشنگ را که تمام خوشحالی‌های او به آن بسته شده بود، رها کرد.

حرکت این پاره چوب تقدیمی در بین این جمعیت همه را به زمزمه‌انداخت — مثل این که چوبی را از پی‌راندن یک بسته مگس بدحرکت در آورده باشند — تمام چشم‌ها به آن هیئت بی‌رگ و نوا بود. پسر حاجی رستم و پسر آقا شیخ حسن این سر و آن سر چوب را گرفته به پیشگاه آقا

بردند. حالا دیگر مردم پس از درک حالات آقا به مظلومیت آن بزرگوار پی برده بودند و جز ستار و اسماعیل، رفیقش، همه سوگوار بودند. ستار طاقت بیاورد که حرف نزند. گفت «نگذارید این چوب را از من بگیرند. من فقیرم. برای من خیلی قیمت دارد. تحقیق کنید. خودم آن را تربیت کرده‌ام.» ولی هیچ کس به حرف او گوش نداد. آن جماعت مثل این بود که به تشییع چنانه پرداخته باشد. گوششان به فرمان آقا بود. عیال قربانعلی سوزن‌ساز نوحه می‌کرد. اتفاقاً قسمت فوقانی آن چوب دو ته شاخه پهن، مثل دو بازوی انسان داشت. آن دو نفر با احترام و ادب زیر بازوهای آن بزرگوار را گرفته آن را راست نگاهداشتند و او با آن حالت زار و بی برگی - این طرف و آن طرف و آن طرف ترمی افتاد، مثل این که اظهار بی‌حالی و بی‌طاقتی می‌کند. این حال برای مستعدین بسیار رقتناک بود و صدای گریه آن‌ها را بلندتر کرد. ستار گفت «من از این چوب‌ها زیاد دارم. گریه نکنید بهشما شبیه آن را در جنگل نشان می‌دهم. این نه‌امام است و نه‌امام‌زاده. اول کسی که به آن نخ بست من بودم که آن را نشانه کردم برای امسال که در همچو موسمی بیرم» امامه‌مین که آقا رادید که چشم‌هایش را بسته و دست مبارک را به پیشانی گذارده فکر می‌کند و آه می‌کشد، گفت «برای حضرت‌مولائی پیشکش می‌آوردم که شب‌ها در این جاده تاریک به دست بگیرند» و اشاره به آقا کرد. جز آقا هیچ کس حرف او را نشنید. فقط او بود که پلاک چشم‌هایش یک‌دفعه تکان خورد و از زیر چشم بغاو نگاه کرد. از این حرف بسیار خوش آمد ولی هیچ

نگفت.

آن حال تفکر شبیه به تأثیر در این وقت معتقدین پاک را به وحشت می‌انداخت. می‌دیدند که این رنجش روحانی عنقریب در عالم ماده، چنان‌که خود آقا همیشه درباره خود و اولادش گفته بود، انهدامی را باعث خواهد شد. پسر آقا شیخ حسن مخصوصاً خیال می‌کرد الان آتشی از آسمان به زمین نازل می‌شود و خشک و تر تمام «نوکلایه» و لاهیجان را سوزانده خاکستر می‌کند. گفت «خدا به فریاد مردم برسد». جز زن‌ها که با هم تجووا داشتند همه سرها را به پائین انداخته در این موضوع که چه خواهد شد، فکر می‌کردند. این تمرکز فکری، که سبب آن دست به پیشانی گذاردن و آه کشیدن آقا بود، لحظه‌ای چند به‌این نحو این جمعیت را ساکت نگاهداشت. ستار به‌دهان آقا نگاه می‌کرد - آن لب‌های کبود را مخرج سرنوشت خود و آن چماق کنس می‌دید. از آن بوی خون می‌آمد، افتتاح سخن با آن لب‌ها بود. ولی آقا فکر می‌کرد که چه بگوید؟ هیجان حاضرین و آن خطاب‌های او به ستار که باعث براین هیجان شده بود. بی‌تفصیر بودن ستار، که چیزی برخلاف دیانت در او نمی‌دید. این تردید دوام یافت. کدامیک را قبول کند و طرف قضاؤت خود قرار دهد؟ بین نور و ظلمت سرگردان بود. در ورای آن پیشانی پوست نازک و استخوانی، خیالات و افکار متصل بهم همیشه دور می‌زدند. بهمه‌این‌ها آن چشم‌ها و آن سیمای مثل سیمای مجسمه‌سازکن، شهادت می‌دادند. حل این مشکل، که به‌دین وايمان او تعلق می‌گرفت، چندان آسان نبود. مخصوصاً برای ملا رجبعلی.

اگر قضیه اول را مورد رعایت خود قرار می‌داد، عقیده مردم را نسبت به خود راسخ‌تر می‌ساخت، ولی مرعی داشتن قضیه ثانی، فقط یک‌نفر برج کار مثل ستار را از چنگ این دسته زن و مرد می‌رهانید. این برای او چه فایده داشت؟ فکر کرد رعایت مقام پیشوایان دینی بر رعایا از هرچیز اولی است. پس با صدای روحانی، که فقط در سرمنبر از او شنیده بودند و محراب را نیز به جنبش در می‌آورد، ندا داد: «وای بر شما ای مردم! کرامت‌های آن بزرگوار را به این زودی فراموش کردید؟ پس چه طور و با چه رو به آخرت رو خواهید کرد؟ آیا از آتش دوزخ که تا هزار هزار سال زبانه می‌کشد نمی‌ترسید؟»

مردم همه بهم دیوانه‌وار نگاه کردند. مثل این که از یک‌دیگر رأی می‌خواستند. کلیه این هیئت به دیواری از پایه لغزیده شباهت داشت که می‌خواهد بدزمین بیفتد. بیانات آقا در این مورد به متزله سیل و توفان بود. این هیجان مستتر در وجود آن‌ها همد اشیاء چامد را نیز به حرکت می‌آورد. این دفعه دیدند که آن مقطوع بزرگوار در دست محافظه‌نش بهرزه درآمده است - زیرا که آن دو نفر هر دو از شدت هیجان به خود می‌لرزیدند. از این منظره زن‌ها فریاد زدند و خود را روی جسم بی‌جان انداختند. حرکت آن‌ها بر شور و غوغای مجلس افزود.

ستار، ایستادن را بی‌فایده دید. مصمم شد فرار اختیار کند. این تصمیم او بسیار محسوس بود، همان‌طور که از قبض و بسط پروبال پرنده‌ای رمنده محسوس باشد، ولی خطاب اخیر آقا که «بی‌غیرت‌ها! مسلمان غیور محتاج

پدستور نیست که به او بگویند با کافر چه کن.» دیگر نه به آن مؤمنین و نه بستار، هیچ کدام، فرصت نداد. نفهمیدند چه می کنند. ندانستند چه خواهد شد. تا اسمعیل خود را بین ستار و دیگران حائل ساخته ستار را فرار بدهد، آن خطاب سحرانگیز کار خود را کرد. جمعیت را مثل گله گوسفندی که ناگهان گرگ به آن نهیب کرده باشد، آشته ساخته درهم ریخت.

لاهیجان و سکنه اطراف ساحل هنوز ناقص این خبر را، با کم و بیش اختلاف، حکایت می کنند و این یادگار اجدادی را برای اثبات مقاصد متفاوت به کار می بردند. همه می دانند که ستار در مقابل فوج غیور مؤمنین دوامی نکرد و پس از آن که عصای آقا برای تشویق و تشجیع جمعیت، محکم به گیجگاه او نواخته شد دیگر آن جوانمرد نتوانست قامت خود را راست کند و مثل اول، گفت و شنید خود را مداومت دهد. واقعه با کمال سهولت بهفتح و دلخواه آقا و آن زن های مؤمنه تمام شد.

صبح زود مقتول را تزدیک همان درخت از گیل که این نفس کفراندوز را بدأو داده بود دفن کردند. آقا خواست مانع تدفین او شود. ولی باز، چنان که خودش بعدها اظهار داشت، دلش به حال او سوخت و گفت «باید بیش از این یک زندیق را اذیت کرد» این بود که از آن به بعد در تمام لاهیجان فنای آن زندیق و حسن ایمان آقا بر سر زبانها افتداد. پیروان مخلص شادی می کردند و او

به آن‌ها غرفات بهشت و کنار آب کوثر را وعده می‌داد.
پسر حاجی، واقعه را برای سید علی‌حسینی، فرمانروای
لاهیجان، بیان کرد. سید گفت «عجب ملائی! آیا نسب‌نامه
آن محل مطهر را در دست دارد؟» گفتند «البتہ» پرسید
«چه کس اول به آن پی برد که آن مکان مطهر است؟»
جواب دادند «خدا می‌داند». سید ردائی شانزه‌زی در مقابل
این خدمت برای آقا به‌هدیه فرستاد و وصیت کرد بعد از
صد و بیست سال که خدا ناگرده به‌رحمت ایزدی پیوست
او را در جوار خود او و سایر مدفونین خانوادگیش به‌خاک
بسپارند.

این پیش‌آمد، شأن‌ملاز جبعلی «بست‌سر»‌ی را افزون‌تر
ساخت. اهل‌الله، یعنی پیروان مخلص آقا، روز به‌روز
بر عده‌شان می‌افزود. عیال قربانعلی سوزن‌ساز و زن شیخ
ملا جانی از زن‌هائی شدند که بیماران را با دم شفامی دادند.
شب‌ها در پستوهای تاریک حمام خرابه طشت می‌زدند. سم
بز، دود می‌کردند. در استخوان کله‌گاو روغن ریخته
به‌جای چرا غاتاصیح بفسر راه‌های خلوت روشن می‌گذاشتند
تا ارواح پلید شیاطین و اجننه را، که ممکن است یک‌نفر
دیگر مثل ستار را هرتند کنند از «نو کلایه» دور بدارند.

در تمام این احوال صفیه، پیرزن، در اتاق کوچکش
هنزوی شده به‌بدنامی بسر می‌برد. گدخدا علی به‌معاش او
و دخترش نسا کمک می‌کرد. هر وقت نسای کوچولو
ناگهان از خواب می‌پرید و در دل شب به‌واسطه دیدن

خواب‌های هولانگیز قبر و مرده و پر تگاه، مادر داغ دیده را از صدای فربادزاری خود بیدار می‌کرد، پیر زن او را نسلی می‌داد. این که می‌گفتند «از ترس آقا برای پرسش مکدر نمی‌شود.» دروغ بود. هر وقت تنها بود خودش به کنار ایوان رفته دام و کمان پسر را در بغل می‌کشید و تا مدت‌ها مثل این بود که به‌جا خشک شده است. همین که زمستان تمام شد یک‌دسته زنبق، به عنوان یادبود و بنابه‌رسم سکنه ساحل که قبورشان را با این نبات نشانه می‌گذشت، به‌مدفن مقتول آورد. آن‌ها را با دست لرزان به‌زمین کاشت. هنگام بهار این زنبق‌ها گل دادند و به‌یاد آن ناکام رنگ به‌رنگ شدند. پیرزن هروقت که به‌آن‌جا می‌رفت چشم‌های ثاقبیش از ورای آن‌همه توده خاک به‌هیکل آن پسر نگاه می‌کرد. کم کم گل و گیاه اطراف این مزار به‌واسطه رفت و آمد زیاد او پژمرده و خشک شد.

کدخداعلی به‌کمک اسمعیل، رفیق ستار، و دو سه‌نفر دیگر از اهالی - که به‌بی‌دینی مشهور بودند - چهار دیواری را غنیمت شمرده چماق‌کنس را از محلی که مخفی کرده بودند به‌این مکان آورده بالای سر مدفون به‌زمین نصب کردند و به‌این عنوان مدفن ستار محل زیارت دوست و دشمن واقع شد.

کدخداعلی می‌گفت «من فقط به‌آن هز دور مقتول معتقدم.»

ملا رجبعلی محروم‌انه دستور می‌داد شب‌ها می‌رفتند زیر دیوار جدید‌البنا را خراب می‌کردند. از قراری که پرسش اظهار می‌داشت: آقا خودش هم نمی‌دانست برای

چه این طور لجاجت می‌کند. ولی از او شنیده بود که اهل الله صفات و افعالی دارند که کسی نمی‌تواند به حکمت آن پی ببرد.

تاریخ منقوله ولایتی به این سرگذشت، که در آن زمان بر سر گذشت سنگی که به دیدن قبر « Zahed Gilani » رفته بود ترجیح داشت، چند سطر دیگر نیز می‌افزاید. آن سنگ می‌گفتند عابدی است که در بین مریدان زاهد به این صورت درآمده است ولی این مقطوع شریف، عین ذات بود. برای حراست آن، به امر الهی، یک شب جانوری از کوه پائین آمد و جسد ستار را که سبب تلویث قرارگاه بزرگوار می‌شد از خاک بیرون آورد و پشت دیوار مدفن انداخت. کنایه از این که: خدا نمی‌خواهد در جوار مطهیرین عالم او، ارواح و اجساد خبیث سکنی داشته باشد.

کد خدا علی و رفقایش آن مغضوب درگاه الهی را دوباره از زمین برداشتند و پس از مدتی نراع با معاندین آن را به خاک سپردند، مشروط براین که همیشه در زیر پای آن مظلوم – یعنی چماق کنس – باشد.

پس از این واقعه ناگهان تابش آسانی ذهن آنان را روشن کرد. این نکته به عقلشان رسید که باید آن چماق مظلوم را نیز دفن کنند. ملا رجبعلی گفته بود که به زیارت مدفون می‌روند نه به زیارت حی حاضر. دیگر آن‌ها در معنی کامه حی فکر نکردند. نظر به اطاعت حرف آقا، مجلس با شکوهی که بیشتر آن‌ها از زن‌ها بودند فراهم آمد.

زمین را کنندند و در همان چهار دیوار آن مقطوع را نیز به خاک تسلیم کردند. ملا رجیلی به مردم، با وجود کمی فهمشان، فهمانید که حالا دیگر مرقدیز رگوار برای مصرف تعمیر و روشنائی و سایر چیزها، موقعه لازم دارد. این بود که نوکلاریهای ها حاضر شدند بین خودشان سرشکن کرده چند قطعه زمین به خط آقا وقف کردند و تولیت آن را به آقا واگذاشتند و بعد از او به اعلم واعدل علمای محل.

تمام این شروط قید شده فقط در خصوص واقعه اولیه، که فرود آمدن آن جانور از کوه باشد، بین خودشان پارهای حرف‌ها زدند. این واقعه اگر چه بسیار ساده بود و مسبب آن تصادفی بیش نبود ولی چندی پس از شهرت خود، از طبقه عوام به علما انتقال یافت و در ذهن دسته‌ثانی مکانی برای احترام خود پیدا کرد و بهزادی داخل در مباحث علمی عصر شد. به آندازه‌ای در این خصوص بحث‌های طولانی کردند که بعد از ملا رجیلی اختلافی در بین علمای آن عصر فراهم آمد:

ملاجواد «بیهقی» که برای راندن زندیق‌ها و خیلی کارهای لازم دیگر به لاهیجان آمده مقیم شده بود. پس از دو سه مجلس مباحثه علمی با رفقا و خواهش از آن‌ها که ادله او را پیدا نمایند ثابت کرد که جسد مطروح ستار نام قابل تکریم و زیارت نیست و این شخص قاتل نابکاری بیش نبوده است. این کشف‌فلسفی، که حقیقت را این‌طور واضح و صریح بیان می‌داشت، عنوان و نفوذ ملاجواد «بیهقی» را زیاد کرد. با وجود این که در آن‌سال اجساد عده‌ای از

شهدای سادات کیاً را به لاهیجان می‌آوردند و وجود اینهمه اجساد، که مثل نعمت ناگهان پیدا شده بود، حس رقابت مذهبی را در نوکلایه‌ای‌ها به جنبش می‌آورد و نمی‌خواستند جسد ستار بهر عنوان که باشد از مکان خود برداشته شود، هلا جواد یا پسی حرفش را به کرسی نشانید. پس از طرد جسد مدفون موقوفات را ضبط کرد، و با دلائلی که فهم از ادراک آن قاصر است، به آن موقوفات محل خرج دیگر داد و مردم را به چیزهایی که در حافظه نداشتند متذکر شد. همه در مقابل حرفهای او متحاب بودند. این مالکیت و استیلای در ارواح او را مطلق العنان ساخته مردم را گوساله می‌نامید. چندی که از واقعه طرد جسد ستار گذشت چنگالش را باز کرد و مثل لاشخورهای فرتوت به لاشه‌های دیگر پرداخت. در رؤیای عالمانه و عاملانه خود، که صفحات تاریخ مدفونین مقابر را ترتیب می‌داد و با ارواح مردگان محشور بود، گاه گاهی در سرنماز ضجه می‌کشید، که نزد پیروان صادق و با وفای خود آن را به ضجه آسمانی تعییر می‌کرد.

دهاتی‌ها این کرامت را فقط تتجهه این عمل خیر می‌دانستند که قاتلی مجھول النسب را از مرقد مطهر اخراج کرده است. اگر احیاناً یک مرغایی، در این فصل پائیز با بال مجروح خود نزدیک به صحن خانه‌ها و در مرتبه مفروض زیرین فلک، پرواز می‌کرد؛ از شنیدن بال او شهرت می‌دادند «ملائک همدم ارواح شهداء استند که تسبیح گویان به خانه آقا وارد می‌شوند.» این معاشرت با غیبیون این قدر مرموز بود که مردم خاکی قابلیت کشف آن را نداشتند.

حال اگر آقا در سرزیاد به مصرف رسیدن مقدار بیش و روغن در خانه با زنش مرافعه داشت می‌گفتند که «آن فرستادگان عالم بالا با او در حال مکالمه‌اند.» با وجود این مقام روحانی، که البته بدون ریاضت نفس وزهد واقعی که به معنی ترک ماسوی‌المحبوب است میسر نمی‌شد، او را می‌دیدند که در یازده سال و چیزی کم اقامت خود در لاهیجان و اطراف آن، هم نوغان او بیش از نوغان دیگران بود و هم زمین و حشم او از زمین و حشم اغلب لاهیجی‌ها کمی نداشت.

اشتهاای او فراوان بود، غذا را نجويده می‌خورد و هضم می‌کرد، گوش‌های سرخ و بدنه فربه داشت. تا آخر دوره نفوذ سادات کیائی به آقائی و بزرگی گذرانید.

ملا حیدر، نوه بزرگ ملا جواد که به تصوف و عرفان عشق‌سرشاری داشت و فلسفه وحدیت را مراد فوتوحات‌الجمع آن‌ها قرار می‌داد، از این حیث به مرائب از پدر و جد عالی‌مقام خود بالاتر بود و موضوع مرقد مطهر را از نو زنده کرد. بداین معنی که آن را موضوع بحث و وعظ خود قرار داد. این کار او برخلاف اعتقادات مردم و برای ترمیم خرابی‌هایی بود که علمای حسود در انکار اهالی نسبت به جد مرحوم او آورده بودند. او علاوه بر قوهای که لازمه پیشرفت علمی بود، قوه هادی نیز داشت.

نوکلایه‌ای‌ها و اهالی لاهیجان از شنیدن اسم او به کرامات و چیزهای فهمیده نشدنی پی می‌بردند. محتار

به فکر و دقت نبودند، فکر آن‌ها در ساخت بی‌انتهای مجھولانی سرگردان می‌ماند که اشکال آثار را تشخیص نمی‌دادند ولی نتایج آن‌را حس می‌کردند. نمی‌دانستند چه کراماتی دارد. از او عملی خارق العاده ندیده بودند، معن‌هذا حاضر نمی‌شدند از کسی بشنوند که کرامات‌های او را می‌خواهد انکار کند. این عالم ایمانی یا مؤمن علمی، که تن لاغر و شکم بزرگ و پیشانی شکسته و بینی در صورت فرو رفته داشت، با سردست پاره و بیخدچر کش نیز می‌توانست اذهان و عقاید مردم را صفا بدهد و آن‌هارا بمسادگی و ترک‌دنیا هدایت کند.

چون دید مرقد آقا – که چماق کنس باشد – فایده مالی برای شخص او ندارد و طرد آن برای نیل به مقصود بسیار مناسب است، مصمم شد آن را از جابر اندازد تا این که مردم یقین کنند طرد و ردی که از طرف جد واجب الاحترامش در آن مرقد مطهر به عمل آمده برای اجرای واجبات دینی بوده است، نه منظور دیگر.

با دلالتی که اساس آن را از کتب حدیث و خبر پیدا کرده بود – ولی معلوم نشد که شرح تجزیید قوشچی و قسطاس المستقیم غزالی را برای چه شاهد قرار داده بود – بدشیوت رسانید که: معتقدات شیعه هرگز اجازه نمی‌دهد که پاره‌جویی خشک و بی‌شعور را مثل پرستش کنند، پیر و آن شیخ معروف بهزاده گیلانی نیز، که عدد آن‌ها در اوایل قرن دهم در گیلان زیاد شده و مرشد‌های غیابی داشتند، موقع را مفتتم شمرده مدعای ملاحیدر را تأیید کردند. بوکلاهی‌های‌ها فهمیدند که برای تطهیر مرقد آن

بزرگوار لازم است چماق کنس را نیز از آن مرقد بیرون
کنند. یک روز اول طلوع آفتاب که از مسجد بیرون آمدند
حس و غیرت آنها به حرکت درآمد.

آن روز صبح سبزه‌ها مملو از شبنم بود و اواخر
بهار بود. برنجزارها از گوشه‌ای، مثل تخته‌زمردهای از هم
تر کیده، جلوه‌گر می‌شدند.

عده‌ای از جوانها و ارباب‌عمامه با آقایه‌راه افتادند.
این‌ها اغلب بیل و کلنک و بعضی نیز داس به همراه خود
داشتند. قبل این ادوات را تهیه کرده بودند. مستقیماً به مرقد
آقا رفته بنای کنند را گذارده، همه به کار افتادند. طلا و
نیز بدآن‌ها کماک می‌کردند. آقا شیخ زینل چشم‌هایش را
به هم گذاشته با دست‌های خود مفروض آن مدفون را روی
دیوار اندازه می‌گرفت که عمق مدفن را، که قاعده‌تاً باید
به همان اندازه کنده باشند، تعیین کند. و در این فکر
در مانده بود. پرسش حساب می‌کرد چند ذرع زمین را
کنده‌اند.

آقا شیخ علی نقی زیارت‌نامه‌های را که علمای سابق
به خط خودشان نوشته به دیوار آویخته بودند به دقت ریز ریز
می‌کرد.

آقا دعای خیر و برکت خود را به آن‌ها مزد می‌داد.
اتفاقاً اگر ترکهای از سقف به زمین می‌افتد یا از سطح
خالک بیرون می‌آمد این عده به خیال چماق آن مدفون،
دیوانه‌وار آن را لگدمال می‌کردند. خود آقا نیز یک مرتبه

دویید و جمیعت را گنار زد و به خاکهای که بیرون ریخته بود، لگد بسیار زد. وقتی که نگاه کرد و دانست چیزی در زیر پای او وجود ندارد و مردم لبخند می‌زنند، خجالت کشید. ولی در این مورد همه خجل بودند، سعی و تلاش آن‌ها هیچ فایده نداشت. چون چوب بیش از دویست سال مدفون شده را نیافتنند، مایوس شدند. مات و مبهوت ایستادند و از ملاحیدر پرسیدند «پس این حرامزاده کجا رفته است؟»

آقا در تعجب ماند و باز در ک نکرد که پس از این‌همه سال‌ها یک چوب از گیل، آن‌هم در زمین مرطوب قشلاقی، به‌جا نمی‌ماند. این واقعه را از غرائب عالم خاکی دانست. در صورتی که در نظر خود او نیز مشکوک ماند که آیا آن موجود مطهر از ناسوت مقید به‌ابدیت غیرمتناهی فرار کرده و او به گناهی مرتكب شده است که مردم را به‌این کارها واداشته است؟ اما ابدآ خود را نباخت و به مردم گفت «به‌اسفل الدر کات! به گودال‌های بسیار عمیق ویر از آتش جهنم رفته است. فقط اجسام مطهره هستند که باقی‌می‌مانند.» مع‌هذا حرف آقا اثر نکرد و این واقعه تزدیک بود اختلالی در عقاید دینی مردم، که آقا مبلغ آن بود، فراهم بیاورد. یکی از مریدهای مجروب هوش و کفایت به‌خرج داد. فراموش کردن اسم او دور از انصاف است.

این وجود نادر آقا شیخ علی نقی سیاهکلی بود. وقتی که بزرگوار را به‌جای خود ندید از مقبره بیرون رفت و روی ناوی شکسته نشست و فکر کرد. ناگهان از جا بلنده شد. دوان دوان خود را روی گودال، که هنوز

مشغول کنند آن بودند، انداخت. با آن مهارتی که از بدر بردن اسناد و قبالجات مردم در محضر آقا پیدا کرده بود عصای دست خود را که به چماقی بزرگ شباهت داشت از زیر عبا بیرون کشیده فرباد زد: «این است آن بت، که بدقوه اسم اعظم آن را از قبر بیرون آورده‌ام.»

از این صدا هریک پیشنهادی کرده خواستند آن چماق را بربایند. آقا شیخ علی نقی فوراً آن را زیر پا انداخت. برای تحصیل ثواب اخروی همه مشغول لگد زدن برآن شدند. در ضمن گاهی به آقا نگاه می‌کردند، مثل این که از او می‌خواهند پرسند آیا اندازه لگد برای تحصیل ثواب کافیست و خدا قسمتی از گناه آن‌ها را بخشیده است؟ آقا هیچ حرف نمی‌زد این اشخاص چون بسیار عصبی و غیور بودند تا توانستند لگد زدن، قرده‌یک، بود پاها را یکدیگر را نیز مجروح کنند. ولی اهمیتی نداشت. اهمیت در این بود که باز آن چماق کنس را سالم دیدند. این دفعه از این راه شکی در عقاید دینی آن‌ها پیداشد. شیخ رحمت‌الله، خواهر زاده آقا، زرنگی کرد، با وجود این که لباده بلند تاقته‌اش در حین راه رفتن به پاها یش می‌پیچید و می‌خواست اورا بهزیین بزند. از بیرون مرقد، بدمحض این که آقا شیخ جعفر، برادرش، به او خبر داد — دوید و خود را به مرقد رسانیده چماق آقا شیخ علی نقی را برداشت و فرار کرد. آن را برد و به رو دخانه انداخت.

می‌گویند این وجود ذلت کشیده در روی امواج

آب سر گردان و محزون می‌رفت و به‌جهالت مردم تأسف می‌خورد تا این که به‌ریشه درخت گردوانی که در آب رودخانه پیش آمده بود برخورد و به‌آن چسبید. هر قدر گرامت به‌خرج داد نتوانست عبور کند. ماهیگیری از آن‌جا گذشت او را شناخت. دامش را به‌زمین گذاشت. جلو رفت و با کمال ادب سلام کرد. از او احوال پرسید و راه نجات طلبید، بعد برای نجات خود و رسیدن به قصر بهشت به‌گردید درآمد و آن بزرگوار را، که از همه بزرگتر می‌دانست، به محلی برد که دیگر هیچ کدام از مورخین حتی مورخین کنونی ایران که خود را ممتاز می‌دانند – نتوانسته‌اند آن محل را به‌قوه حافظه و زیاد خواندن تاریخ پیدا کنند.

زمانی که خان احمد حاکم گیلان در «قهقهه» محبوس بود و اشعار وصف الحال می‌ساخت، مردم همت به‌خرج داده خاک مرقد را که می‌گفتند ملوث شده است عوض کردند و برای بیش تر مطهر ساختن آن اصلاح‌هار چهار دیوار را خراب کرده شیوه آن را در پهلوی آن ساختند. بعد هما ملا شیخ سلیمان – که می‌گفتند از مستگان شیخ امیر زاهد طالشی‌هاست – آن‌چهار دیوار را نصب‌العین خود قرارداد و بدزودی مرقد جدبدالبنا را که نزدیک بود به‌واسطه بی‌ایمانی مردم فراموش شود تقدیس و تعظیم گرد.

این عالم‌ربانی نتوانست موقعه فاتی برای مرقد آن‌اقا ترتیب بدهد که برای او و مردم مفید باشد، به‌این‌واسطه در حسرت و گدourt، عمر خود را سپری ساخت ولی به‌مردم فهمایید که مدفون بزرگوار از طرفداران شیعه و مروج

عقلاید آنان بوده است. برادرزاده او آقا شیخ علی نقی - که برخلاف پسر نااهلش مرتبه نزدیک بدمقام اجتهد یافت و کسی بود که هنوز «قبسات» میر و «اشارات» شیخ راتمام نکرده از ملاصدراالدین شیرازی عیب می‌گرفت و با مولانا عبدالرزاق لاهیجی کینه ورقابت‌می‌ورزید - دنباله‌در حمات عمومی بزرگوار را مداومت داد، چون در علم انساب دست داشت مقام بلندی به مرقد مطهر آقا داد و تاریخی برای آن معین کرد، اقترأئی که ذهن عمومی از احسان یادراک معلومی شناخته نشده به مجھوّلاتی حل نشدنی پیدا می‌کند، در تقدیس این موضوع موید واقع شد. بنای تاریخی را با سوال مسقف ساختند.

ولی بعد از وجود آن دو عالم دلسوز و مربی - که دیگر لاهیجان مثل آن دورا ندید - زیارتگاه شهیر عظمت و اهمیت خود را گم کرد. دیگر کسی ندانست چرا این بنا طرف توجه عموم مؤمنین واقع نشد و آنهمه زحمات علمای عدیم النظیر بی‌نتیجه ماند. امروز مرقد مطهر خیلی از شهرت خود کاسته است - لاهیجی‌هائی که دین و ایمان درست ندارند آن را یکی از مقابر عمومی فرض می‌کنند، ابدآ به شهرت «میر شمس الدین» و «آستانه شیخ‌خانور» و «چهار پادشاه» نمی‌رسد. عده‌ای دیگر، مثل سیاحان، آن جا را مسجدی خراب به نظر می‌آورند، سوفال‌های آن تمام ریخته است و در ایام بهار یک قسم کبوتر وحشی در چوب بستهای آن لانه‌می گیرد. گاهی از شکاف‌های دیوارهای آن جندی، بدحال وحشت از صدای پای عابرین، به پرواز درآمده فرار می‌کند. آن وقت سوسمارهای حساس بهدم سوراخ‌هاشان

متوقف مانده به اطراف گوش می دهند.
 فقط پیرزن ها هستند که بیش از همه در آن حوالی
 رفت و آمد دارند. این ها مطلب را به عکس سایرین خوب
 دریافتند و بازیارت رفته حوانچ خود را از آن جا می طلبند.